سایت ارتش

مجید ترابی
روابط عمومی نیروی هوایی ارتش

تصویر کیلومتر ۶ جاده مخصوص که چند سالی است به بزرگراه شهید لشکری شناخته می‌شود متعلق به خلبانی است که خاطراتش از زندان‌های سعد ابن ابی وقاص، ابوغریب و الرشید عراق به مراتب بیش از پروازهای جنگی‌اش بوده است. بزرگمردی که ۶۴۱۰ روز از بهترین روزهای زندگی‌اش را در زندان‌های عراق به سر برد. سیدالاسرا عنوان برگزیده ای است که توسط رهبری به‌خاطر تحمل ۱۸ سال اسارت در مخوف‌ترین زندان‌های عراق به ایشان اعطا شده است، اما چرا این خلبان بایستی بخش عمده‌ای از دوران اسارتش را به‌صورت انفرادی به سر کند و حتی در حالی که در سال ۶۹ اسرا مبادله شدند باوجود تحمل ۱۰ سال زندان تا این زمان، او همچنان تا ۸ سال بعد نیز در زندان‌های عراق به‌سر می‌برد!؟

یادمان سیدالاسرای ایران شهید خلبان آزاده حسین لشکری

راز مقاومت ۱۷ ساله

■ **حسین لشکری کیست؟**

آزاده خلبان حسین لشکری ۲۰ اسفند ۱۳۳۱ در قریه ضیاء آباد از توابع استان قزوین به‌دنیا آمد. در سال ۱۳۵۴ بعد از گذراندن دوران سربازی با قبولی در آزمون دانشکده خلبانی نیروی هوایی و طی دوره‌های مقدماتی پرواز برای تکمیل دوره خلبانی به کشور امریکا اعزام شد و با دریافت نشان خلبانی به‌عنوان خلبان هواپیمای شکاری F۵ در پایگاه دوم شکاری تبریز مشغول به خدمت شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و به‌دنبال آن شدت گرفتن تجاوزات رژیم بعث عراق به پایگاه‌های مرزی جنوب و غرب ایران، آغازگر فصل جدیدی در زندگی حسین لشکری بود که به‌تازگی به پایگاه چهارم شکاری دزفول منتقل شده و تنها یک سال و شش ماه از زندگی مشترکش می‌گذشت و دارای فرزند ۴ ماهه‌ای به‌نام علی‌اکبر بود که به اسارت دشمن درآمد و تا ۱۴ سال بعد به‌عنوان خلبان مفقود الاثر در آمار نیروی هوایی قرار داشت، تا اینکه وصول اولین نامه او توسط خانواده‌اش در سال ۱۳۷۴ نوید زنده بودن و اسارتش را داد. او در این سال به شکرانه این که توسط سازمان صلیب سرخ در آمار اسرا ثبت و موفق به ارتباط با خانواده‌اش شده با خداوند عهد می‌کند تا موفق به حفظ قرآن کریم نشده از بند اسارت رها نشود و چنین هم می‌شود. سه سال بعد یعنی در سال هجدهم اسارت در حالی که حافظ کل قرآن کریم شده بود، سربلندتر از همیشه به میهن بازگشت.

■ **آغاز یک تجاوز به روایت ستوان خلبان حسین لشکری**

«روز ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ بسیار سخت و پر اضطراب گذشت. در اخبار شنیدم صدام طی نطقی در جلسه مجمع ملی عراق به‌صورت یک جانبه قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را ملغی اعلام کرده و نامه‌ای را جلوی دوربین تلویزیون پاره کرده است. او اخطار کرده بود ایران حق کشتیرانی در اروند را ندارد و عراق، حاکمیت نظامی خودش را بر این آبراه اعمال خواهد کرد. آن روز عراق در مناطق مهران و قصر شیرین و همچنین پاسگاه‌های بازرگان، سوبله، صفریه، رشیدیه، طاووسیه، دویرج و فکه، عملیات نظامی انجام داده بود. در مقابل، خلبانان پایگاه هوایی دزفول روی نیروهای متجاوز آنها آتش ریختند و تا اندازه‌ای توانستند جلوی تجاوز آنان را بگیرند. معمولاً مأموریت‌های تدافعی را بیشتر به خلبانان قدیمی و با تجربه می‌دادند. من همان روز به فرمانده‌ام پیشنهاد انجام مأموریت دادم و قرار شد فردا برای جوابگویی به تجاوزات عراق، تانک‌ها و توپخانه دشمن را که در منطقه زربانیه شناسایی شده بود، منهدم کنیم.

صبح روز ۵۹/۶/۲۷ ما دومین دسته پروازی بودیم که در خاک عراق عملیات می‌کردیم. دسته اول با حمله خود پدافند عراق را هوشیار و حساس کرده بود لذا به محض این که مرز را رد کردیم، پس از چند ثانیه متوجه شدم از سمت چپ لیدر دسته پروازی، گلوله‌ها بالا می‌آیند. قبل از پرواز مشخصات هدف را به دستگاه ناوبری داده بودم. در یک لحظه متوجه شدم نشان دهنده، مختصات محل هدف را مشخص کرده است. به سرگروه گفتم: روی هدف رسیدیم؛ آماده می‌شوم برای شیرجه. گرد و خاک ناشی از شلیک توپخانه عراق وجود هدف را برای ما مسجل کرده بود. کمی جلوتر در پناه تپه‌ای چندین دستگاه تانک و نفربر استتار شده، به چشم می‌خورد. روز قبل همین تانک‌ها و توپخانه پاسگاه مرزی ما را گلوله باران می‌کردند. از لیدر اجازه زدن هدف را گرفتم. بلافاصله زاویه مخصوص پرتاب راکت را به هواپیما دادم و نشان دهنده مخصوص را روی هدف میزان کردم. در یک لحظه ناگهان هواپیما تکان شدیدی خورد و فرمان، تعادلش را از دست داد. نمی‌دانستم چه بر سر هواپیما آمده، سعی کردم بر خودم مسلط شوم و هواپیما را که در حال پایین رفتن بود کنترل کنم. به هر نحو توسط پدال‌ها، سکان افقی هواپیما را به طرف هدف هدایت کردم، در این لحظه ارتفاع هواپیما به ۶۰۰۰ پا رسیده بود و چراغ‌های هشداردهنده موتور مرتب خاموش و روشن می‌شدند. با وضعیتی که هواپیما داشت مطمئن بودم قادر به بازگشت به خاک خودمان نیستم. در حالی که دست چپم روی دسته گاز موتور هواپیما بود دست راستم را بردم برای دسته پرش (ایجکت)، دماغ هواپیما در حالت شیرجه بود و هر لحظه زمین جلوی چشمانم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تصمیم نهایی را گرفته و با گفتن شهادتین دسته پرش را کشیدم. از این لحظه به بعد دیگر هیچ چیز یادم نیست. با ضربه‌ای که به من وارد شد به خودم آمدم و احساس کردم هنوز زنده‌ام. وقتی چشمم را باز کردم همه چیز در نظرم تیره و تار می‌نمود و قابل رؤیت نبود. پس از گذشت ۲ الی ۳ دقیقه خون به مغزم بازگشت و توانستم بهتر ببینم. مقابل خودم در فاصله ۱۰ متری سربازان مسلح عراقی را دیدم که به‌صورت نیم دایره مرا محاصره کرده بودند. به خودم نگاهی انداختم؛ روی زمین نشسته و پاهایم دراز شده بود. تقریباً موقعیت خودم را شناسایی کردم، متوجه شدم در خاک دشمنم و اسیر شده‌ام.

> در یک لحظه ناگهان هواپیما تکان شدیدی خورد و فرمان، تعادلش را از دست داد. نمی‌دانستم چه بر سر هواپیما آمده، سعی کردم بر خودم مسلط شوم و هواپیما را که در حال پایین رفتن بود کنترل کنم. به هر نحو توسط پدال‌ها، سکان افقی هواپیما را به طرف هدف هدایت کردم، در این لحظه ارتفاع هواپیما به ۶۰۰۰ پا رسیده بود و چراغ‌های هشداردهنده موتور مرتب خاموش و روشن می‌شدند. با وضعیتی که هواپیما داشت مطمئن بودم قادر به بازگشت به خاک خودمان نیستم، سعی کردم چیزی همانند گیره به دو لاله گوشم وصل کرده‌اند. از سیمی که به زخم گردنم کشیده شد احتمال دادم باید وسیله برقی باشد. سپس دو گیره هم به شست پاهایم وصل کردند. ناگهان بدنم بدون اختیار حدود چند سانتیمتر از زمین بلند شد و دوباره به زمین افتاد. تنم به لرزه افتاده بود. حس کردم تمام مفاصل بدنم می‌خواهد از هم جدا شود. در فواصل قطع و وصل کردن جریان برق، سروان از من می‌خواست حرف بزنم و مرتب می‌گفت: حرف بزن والا پشیمان می‌شوی. با تجربه‌ای که از کلاس‌های دوره (نجات و اسارت) در دوران خلبانی کسب کرده بودم، مطمئن بودم آنها مرا نخواهند کشت؛ فقط با این اعمال می‌خواهند مقاومت مرا بشکنند.
>
> سروان شیئی برنده را که به برق اتصال داشت به نقاط حساس بدنم می‌کشید، با هر بار تماس حس می‌کردم آن عضو در حال جدا شدن از بدنم است. پس از وقفه‌ای کوتاه به یکباره هر سه قسمت بدنم که برق به آن متصل بود متشنج شد و از درد بی‌حال شدم. نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم ولی وقتی به هوش آمدم متوجه شدم گیره‌ها از بدنم جدا شده و بازجو مرتب سؤالات و تهدیدهای خودش را تکرار می‌کند و از من می‌خواهد حرف بزنم.
>
> من با یاد خدا و ائمه اطهار سعی می‌کردم خودم را تسکین بدهم و حرفی نزنم. بازجو مرتب می‌گفت: چند تا هواپیما دارید؟ رابطه مردم با خمینی(ره) چگونه است؟ برایش فرقی نمی‌کرد من بگویم چند تا هواپیما داریم، فقط می‌خواست من حرف بزنم. مقاومت من در مقابل شکنجه او را کلافه کرده بود و هر لحظه به شدت کارش می‌افزود.
>
> ■ **اعدام**
>
> یکی آمد جلو، دست مرا گرفت و به یک درختی تکیه داد. لحظاتی به‌همان شکل مرا نگه داشتند. دیگر برایم یقین شده بود که حکم اعدام من نوشته شده است و اینها منتظر فرمان آتش یا رسیدن مأمور اجرای حکم هستند. تا کسی پای چوبه دار نرفته باشد نمی‌تواند لحظاتی را که بر من گذشته است درک کند. دیگر از همه جا و همه کس بریده بودم و فقط به خداوند فکر می‌کردم: خدایا! گناهان مرا ببخش و مرا از یاران امام حسین(ع) قرار بده. خدایا! من برای اسلام و ملتم و احیای دین تو به این مأموریت آمدم و فقط جویای رضای تو بودم. خدایا! مرا پیش ملتم روسفید گردان. در این افکار بودم که دوباره یک رگبار شدید و طولانی شلیک شد. در دلم از دشمن پیش خداوند شکوه کردم: «خدایا مگر اینها مسلمان نیستند و نمی‌دانند من نماز و قرآن می‌خوانم؛ چرا به من نگفتند می‌خواهند مرا اعدام کنند. حداقل نگذاشتند دعا بخوانم و از خداوند طلب بخشش کنم.»
>
> ناگهان سکوت بیابان با یک خنده دسته جمعی نگهبانان شکسته شد. نگهبانان با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند که من نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. یکی از آنها به من نزدیک شد و با خنده به زبان انگلیسی شکسته و بسته‌ای گفت: مستر چطوری؟ نمی‌دانستم در جواب او چه بگویم، دست مرا گرفت و کشید. گیج مانده بودم که چه بلایی می‌خواهد سرم بیاید که متوجه شدم نزدیک ماشینم. مرا به داخل راهنمایی کردند و پس از گذشت تقریباً ۵۰ دقیقه به درون سلول خودم هدایت کردند. وقتی به سلول رسیدم و چشم و دستم را باز کردند احساس شتری را داشتم که از کشتارگاه فرار کرده باشد. خدا را شکر کردم و فاتحه‌ای برای اموات و شهدا خواندم، به این امید که دیگر امشب کاری با من ندارند. چشمانم گرم شد و به‌خواب رفتم. نیم ساعت خوابیده بودم که نگهبان دریچه را گشود و مشخصاتم را پرسید و این عمل را هر نیم ساعت یک بار تا صبح تکرار کردند.
>
> ■ **عدو شود سبب خیر**
>
> اوایل سال ۱۹۹۵ میلادی فرا رسید. طارق عزیزمعاون نخست‌وزیر عراق برای گفت‌وگو در اجلاس شورای امنیت به نیویورک سفر کرده بود. او هنگام بازگشت به عراق در ژنو با رئیس صلیب سرخ جهانی مصاحبه‌ای در رابطه با وضعیت معیشتی اسرای عراقی داشته و می‌گوید ما خلبان‌های اسیری مانند حسین لشکری را زنده داریم و شما هر وقت خواستید می‌توانید وضع زندگی او را از نزدیک ببینید. رئیس صلیب سرخ بلافاصله اجازه دیدار مرا مکتوب می‌کند و از طارق عزیز می‌خواهد که آن را امضا کند.
>
> ■ **تحمل اسارت با تمسک به قرآن و عترت**
>
> یک روز در محل اسارتم متوجه یک جوان حدود ۳۳ ساله با موهای زرد و چشم‌های زاغ با کت و شلوار و کراوات شدم. با دیدن آن جوان که عراقی نبود ناگهان نور امیدی در دلم روشن شد. پیش خود گفتم این شخص باید نماینده صلیب سرخ باشد. به‌نظر می‌رسد عراقی‌ها تصمیم گرفته‌اند مرا به صلیب سرخ نشان دهند. مارک، نماینده صلیب سرخ، بعد از چند سؤال و جواب کوتاه گفت: پیش خودم فکر کردم کسی که ۱۶ سال به‌صورت مخفی زندگی کرده و هیچ ارتباطی با خانواده و کشورش نداشته، باید یک آدم غیر عادی باشد و تعادل روحی و روانی نداشته باشد ولی حالا می‌بینم از نظر عقلی، جسمی و روحی در شرایط خوبی هستی و از این بابت خوشحالم. اول بگو ببینم در این مدت چه‌کار کردی که توانستی به این خوبی بمانی؟ بعداً سؤال‌هایم را مطرح می‌کنم. در جواب او گفتم: در وهله اول سعی کردم خودم را به محل عادت دهم و در این رابطه هیچ وقت امیدم را برای آزادی از دست ندادم و ارتباط روحی و قلبی‌ام را با مملکت و خانواده‌ام قطع نکردم. آنچه در اطرافم می‌گذشت همه را به واقعیت می‌پذیرفتم و هیچ وقت به رؤیا و عالم خیال متوسل نمی‌شدم. با خواندن کتاب آسمانی «قرآن» و الگو قرار دادن انبیا در زندگی روزانه، خودم را سرگرم و سعی می‌کردم سودای دنیای بیرون از زندان را نداشته باشم. چیزی که انسان را در اسارت از بین می‌برد همانا اندوه و حسرت است. مارک از گفته‌های من تعجب کرد و گفت: آفرین! بسیار عالی است! من شخصاً به تو تبریک می‌گویم.
>
> ■ **اولین دیدار**
>
> ۵۵ روز بعد از اولین ملاقات در خرداد ۷۴ دوباره مارک به ملاقاتم آمد. برایم توضیح داد که نامه‌ام را فردای همان روز به ایران فرستاده و حدود ۱۰ روز است جواب آن رسیده ولی این عراقی‌ها هستند که ملاقات ما را به تأخیر می‌اندازند. سپس او دو نامه و دو عکس به دست من داد. دلم داشت از جای خودش کنده می‌شد و صبرم به اتمام رسیده بود. اول عکس‌ها را نگاه کردم. عکس اول همسرم بود در کنار مرد جوانی که پسرم بود. نمی‌توانستم باور کنم این جوان همان پسر ۴ ماهه‌ای است که وقتی از او جدا شدم حتی نمی‌توانست درست بنشیند. خدایا چه لحظه شیرینی و چه لطف خوبی نصیب من کردی. قد خودم ۱۸۱ سانتیمتر است. در دوران اسارت هر وقت به پسرم فکر می‌کردم پیش خودم می‌گفتم امسال باید پسرم این قدر قد کشیده باشد و آن را روی دیوار سلول با دست نشان می‌دادم سپس با خودم مقایسه می‌کردم. پسری که موقع اسارتم دندان به دهان نداشت، حالا سال اول دانشجوی دندانپزشکی شده بود.
>
> از آبان ۱۳۷۴ به شکرانه ارتباط با خانواده‌ام عهد کردم کل قرآن را حفظ کنم و از همان تاریخ شروع کردم با سوره‌های کوچک قرآن هر ماه یک جزء را حفظ می‌کردم و هر روز یک جزء را از حفظ مرور می‌کردم. این عمل روزی ۶ الی ۸ ساعت وقت مرا می‌گرفت وقتی چند جزء اول را حفظ شدم آن قدر برایم لذت بخش و شادی آفرین بود که با خدا راز و نیاز می‌کردم و می‌گفتم مرا به ایران نفرست تا بتوانم در اینجا کل قرآن را حفظ کنم.
>
> ■ **آزادگی در اسارت**
>
> ساعت ۸/۳۰ صبح ۱۷ فروردین سال ۱۳۷۷ بود که به اتفاق مسئولان عراقی به‌سمت مرز ایران حرکت کردیم. ۹ صبح به مرز رسیدیم و مرا در فاصله ۱۰۰ متری مرز به داخل یک دفتر راهنمایی کردند. در آنجا خبرنگاران صلیب سرخ سؤالاتی کردند که پاسخ مناسب داده شد. اکثر سؤال‌های آنها در رابطه با جنگ و نحوه اسارت و شکنجه کردن بود. یکی از کارشناسان صلیب سرخ جلو آمد و گفت: می‌خواهم یک گفت‌وگوی خصوصی داشته باشم. گفتم: سؤال کن! او گفت: می‌خواهی به هر کشوری که مایل هستی پناهنده شوی؟ ما از نظر سیاسی و مالی به تو کمک خواهیم کرد؛ حتی اگر بخواهی ما اسم تو را به ایران و خانواده‌ات ندهیم، این کار را می‌کنیم. در جواب گفتم: من ۱۸ سال شرایط بد اسارت را تحمل کردم که به کشورم برگردم. از لطف شما ممنونم! ضمناً خواهشی دارم؛ چنانچه در فاصله‌ای که با مرز ایران دارم برایم اتفاقی افتاد و من مردم، حتماً جسد مرا به ایران تحویل بدهید؛ زیرا خانواده و ملت قهرمان ایران در انتظار من هستند.»
>
> ■ **او رها از قفس تن شده بود**
>
> سیدالاسرای ایران حسین لشکری پس از ۱۸ سال اسارت به میهن بازگشت و پس از قبول مسئولیت‌هایی در نیروی هوایی و پس از آن در عرصه‌های سازندگی در خارج از این نیرو بدون کوچک‌ترین ادعا و مطالبه‌ای در مسئولیت‌هایی که پذیرفته بود خدمت می‌کرد. او به مانند دوران اسارت لحظه‌ای را بدون برنامه سپری نکرد و آخرین مأموریت خود را که تدوین خاطرات اسارتش بود در کتابی به‌عنوان ۶۴۱۰_که تعداد روزهای اسارتش می‌باشد_ به ثبت رسانید و یک دهه بعد از آزادی سرانجام در تاریخ ۸۸/۵/۱۹ در اثر عوارض و آسیب‌های ناشی از دوران طولانی اسارت، آسمانی و طی مراسم با شکوهی در میان خیل جمعیت همرزمان و دوستدارانش تشییع شد و در قطعه ۵۰ خلبانان شکاری نیروی هوایی آرام گرفت.

در پاسداشت سردار شهید علی چیت سازیان

اعجوبه لشکر انصار

سمیه مظاهری
خبرنگار

نابغه اطلاعات بود و اعجوبه لشکر انصار. سیم خاردار نفس را برید تا بتواند پرواز کند چون معتقد بود برای عبور از موانع دشمن باید ابتدا خودسازی کرد.

بزرگمردی که در کار اطلاعات و شناسایی، اسطوره لشکر انصار همدان بود و با همه جوانی، استاد فرماندهان بزرگ بود. او در جذب رزمندگان به ویژگی‌های ظاهری نگاه نمی‌کرد که جوانمردی را در عمق جانشان جست‌وجو می‌کرد.

سردار شهید علی چیت سازیان، فرمانده اطلاعات - عملیات لشکر ۳۲ انصار در رام کردن «داش مشتی‌ها» و آدم‌هایی که آن روزها خیلی به حسابشان نمی‌آوردند تخصص ویژه داشت. او با صفای باطن و اخلاص، این افراد را که ظاهر متفاوتی با دیگران داشتند به حضور در جبهه نبرد و دفاع از وطن دعوت می‌کرد و از شجاعت و صفای آنان در جهت اهداف بزرگ بهره می‌برد. علی چیت سازیان ۲۰ آذر ۱۳۴۱ مصادف با سالروز میلاد امیرالمؤمنین(ع) در همدان متولد شد. شجاعت، قدرت بدنی و تیزهوشی ویژگی ذاتی او بود. بعدها با تشکیل سپاه پاسداران ضمن گذراندن دوره آموزشی عضو این نهاد شد. او به‌دلیل کاردانی توانست در مدتی کوتاه به‌عنوان «فرمانده نیروهای آموزشی» انتخاب شده سپس فرمانده مرکز آموزش نظامی شود.

آموزش فنون نظامی به چندین هزار نفر از مهم‌ترین کارهای او به شمار می‌رود و وقتی بسیار جوان بود؛ توانست با کمک تعدادی از همرزمانش ۱۴۰ نفر از نیروهای عراقی را در عملیات مسلم بن عقیل(ع) اسیر کند. علی چیت سازیان با ریش‌های خرمایی و چشمان نافذ، حالا دیگر در بین رزمندگان تیپ ۱۳۲ انصار، فردی شناخته شده بود و وقتی تیپ به لشکر ارتقا یافت به دستور سردار سرلشکر شهید حسین همدانی، واحد اطلاعات - عملیات را در آن بنیانگذاری کرد.

او که محبوب قلب رزمندگان بود در عملیات‌ها پیشاپیش نیروها حرکت کرده و پیش از اینکه به دیگران فرمان دهد، خود آن را انجام می‌داد.

«علی آقا» در امور جنگ فردی متبحر و در کار اطلاعات و شناسایی زبانزد بود و بارها به خاک دشمن نفوذ کرده و خبرهای دست اول را برای اجرای عملیات‌ها می‌آورد.

شهید چیت سازیان، اسوه نیروهای اطلاعات بود؛ مهربان، صمیمی، دقیق، دلسوز و با ایمان. زاهدان روز و شیران شب را با همین حس و حال تربیت می‌کرد. همان داش مشتی‌ها که عاشقش بودند.

«علی آقا» را با چند جمله نمی‌توان معنا کرد. واژه‌ها کم می‌آورند پیش روح بلندش. او را باید لابه لای خاطرات دوستانش جست‌وجو کرد یا در سطر سطر کتاب‌ها. «وقتی مهتاب گم شد» برشی از او را به تماشا می‌گذارد به روایت جانباز شهید علی خوش لفظ. همان که با خِس خِس سینه خاطراتش را مرور کرد و چندی بعد آسمانی شد.

یا در «گلستان یازدهم» خاطرات همسرش از او. کتابی که مورد توجه رهبری نیز واقع شد و جمله مشهور «علی آقا» بر ذهنش حکاکی شد.

علی از سیم خاردارهای نفس عبور کرده بود و در کالبد کوچک دنیا نمی‌گنجید. ملّکی بود که چند روزی در خراب آباد دنیا پرواز کرد تا خاطرات درس آموزی از خود به یادگار بگذارد و الگوی مناسبی جهت پیروی نسل جوان باشد.

روح بلند «علی آقا» دیگر پای ماندن بر زمین را نداشت. شیرمرد لشکر انصار و اعجوبه اطلاعات - عملیات که داغ سنگین شهادت دوستان و همرزمان و حتی برادرش را در سینه خود حس می‌کرد ۴ آذر ۱۳۶۶ دل از زمین برکند و آسمانی شد.

او رفت تا نامش و یادش برای همیشه تاریخ در ذهن و جان ما نقش بندد و جمله معروفش برای نسل‌های متمادی به یادگار بماند: «کسی می‌تواند از سیم خاردارهای دشمن عبور کند که در سیم خاردار نفس، گیر نکرده باشد.»